

# هزار و یک سال هزار و یک سؤال

گزارش سیزدهمین نشست نقد مخاطبان



اشاره:

در سیزدهمین نشست مخاطبان، یکشنبه ۸۳/۲/۷، کتاب «هزار و یک سال» شهریار مندنی پور مورد نقد و بررسی قرار گرفت. این نشست، با حضور نویسنده و جمعی از دانش آموزان مقطع راهنمایی و دبیرستان برگزار شد.

حسین نوروزی: امروز در خدمت آقای شهریار مندنی پور هستیم. فکر می‌کنم لازم نیست من خیلی از سابقه ادبی‌شان بگویم. کلی کتاب رمان و مجموعه داستان دارند و به قول دوست منتقدی که قرار است امروز در خدمت‌شان باشیم، از معروف‌ترین کارهای‌شان «شرق بنفشه» و «دل و دلدادگی» است. البته، این کارها در حیطه ادبیات بزرگسال است. در حیطه رمان و داستان نوجوان، فکر می‌کنم غیر از همین کتاب هزار و یک سال، کار دیگری داشته باشند که اگر اشتباه نکرده باشم، در حدود سال‌های ۷۱ و ۷۲ چاپ شده با عنوان «راز». خود آقای مندنی پور، بیشتر توضیح می‌دهند و خواهند گفت از سابقه‌شان در این عرصه و کارهایی که داشته‌اند. بعد هم جلسه را پی می‌گیریم و در خدمت دوستان هستیم. آقای مندنی پور، به شما خوشامد می‌گوییم. در شروع جلسه، لطف کنید کمی درباره خودتان و کارهای‌تان برای ما بگویید تا دوستان بیشتر با شما آشنا شوند.

شهریار مندنی پور: سلام عرض می‌کنم خدمت همه. برای من اتفاق خجسته‌ای است با این تعداد مخاطب رو در رو شدن. تشکر می‌کنم از دوستانی که این برنامه را مهیا کردند. درست نمی‌دانم چه بگویم راجع به کار خودم یا کار نوشتنم. در هر سطر از هر کتاب نویسنده‌ای، به نظر من چهره‌ای از خود نویسنده می‌شود پیدا کرد یا بین سطرهایش در سفیدی‌ها. حالا به نسبت میانگین سنی این جمع، می‌توانم با یک خاطره شروع کنم که چند جا گفته‌ام و چون دوستش دارم، معمولاً هم تکرارش می‌کنم.

دبستان که می‌رفتم، وقتی از من می‌پرسیدند بزرگ که شدی، می‌خواهی چه کاره شوی، مثل بقیه



بچه‌ها نمی‌گفتم می‌خواهم دکتر یا مهندس شوم. آن موقع‌ها هم می‌گفتم می‌خواهم نویسنده شوم. البته، آن وقت‌ها انشایم را مادرم می‌نوشت. یک روز مادر خانه نبود. یک روز پاییزی بود. آفتاب دلچسب پاییزی شیراز بود. آن موقع‌ها در حیاط یک قالی پهن می‌کردیم و می‌نشستم آن جا و مشق‌هایم را می‌نوشتیم. مجبور شدم آن روز انشایم را خودم بنویسم. طبق معمول آن زمان‌ها و این زمان‌ها (انگار هیچ تغییر نکرده) موضوع انشا بود: فصل پاییز را توصیف کنید. اول فکر نمی‌کردم بتوانم. چند جمله که نوشتیم، دیدم انگار می‌شود چیزهایی نوشت. آن موقع‌ها مجله‌ها را می‌خواندم. مثلاً «عاشق» «کیهان بچه‌ها» و «اطلاعات دختران و پسران» بودم. به هر حال، تعدادی مجله خوانده بودم و تعدادی کتاب معدود. در زمان ما، کتاب برای بچه‌ها و نوجوانان خیلی کم بود. و من بارها و بارها این کتاب‌هایم را خوانده بودم. مثلاً سه جلد قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب، یا سه جلد کار زنده یاد مهدی صبحی را داشتم که قصه‌های قدیمی ایران بود. یا کتاب‌های پلیسی کار «پرویز قاضی سعید» که خیلی آبکی بودند. فکر کنید یک نویسنده ایرانی، راجع به یک کارآگاه آمریکایی و باندهای زیرزمینی در نیویورک و واشنگتن و این جور جاها بنویسد: چی می‌شود؟! ولی آن موقع برای ما متن‌های جذابی بودند. مثلاً رمان «قلاب ماهی» را شاید ده پانزده بار خوانده بودم. شاید برای همین خواننده‌ها بود که حس کردم انگار می‌توانم بنویسم. منتهی آن طور نوشتنی که معلم‌ها انتظار داشتند:

فصل پاییز است، انوار طلایی خورشید بر برگ‌های زرد و زرین می‌تابند. برگ‌ها، غمگین و رقصان از درخت‌ها پایین می‌ریزند و... از این جور جمله‌ها. کلماتی که قبلاً خوانده بودم، ولی هیچ وقت در فرهنگ زبانی و نوشتاری‌ام نبودند و می‌دیدم می‌توانم این‌ها را به هم بچسبانم و به اصطلاح زبان آوری کنم؛ در حد و حدود خودم...

یک انشای دو صفحه‌ای نوشتیم و خیلی خوشحال و برای اولین بار هم داوطلب شدم که انشایم را بخوانم. زنگ انشا را یادتان هست دیگر. هر بچه‌ای سعی می‌کند یکی دیگر بخواند. معمولاً کسانی دیگری هستند که دوست دارند بخوانند. آن‌ها را هل می‌دهند جلو که بخوانند. من داوطلب شدم برای خواندن، با این توقع که حتماً معلم تشویق می‌کند و یک ۲۰ خوب به من می‌دهد. برای انشاهایی که مادرم می‌نوشت، معمولاً ۱۴، ۱۵ می‌گرفتم. خواندم و خواندم و رسیدم به این جا که فصل پاییز است گندمزارهای طلایی، زرد و آماده درو شده‌اند. معلم توپید به من که پسر نادان! در فصل پاییز که گندم‌ها زرد نمی‌شوند. وقت درو نیست. دوباره ادامه دادم. چوپان در زیر درخت نشسته و آوای نی لبک او به گوش گوسفندان دل چسب و دلنواز است. گوسفندان بع بع کنان می‌چرند و باد در گندم‌های طلایی می‌وزد و این‌ها رقصان... دوباره معلم داد زد بچه! به تو می‌گویم که گندم‌ها پاییز زرد نمی‌شوند. دو سه بار این جمله بود و معلم دو سه بار به من نهیب زد و خلاف توقعم یک نمره ۱۳ به انشایم داد.

فکر می‌کنم از آن زمان تا امروز، من دارم می‌نویسم که اگر بتوانم این گندم‌زار کوچکی را که مال خودم است، در پاییز درو کنم! به نظرم هیچ نویسنده‌ای هم نمی‌تواند ادعا کند - اگر واقعاً نویسنده باشد - که توانسته همه گندمزارش را به درو برساند...

به هر حال از آن سال‌ها ادامه داشته کار و بار نوشتنم تا این سال‌ها. همیشه هم بچه‌ها بهترین دوستانم بوده‌اند؛ به خصوص در این سن و سال و این زمانه که از بزرگسالان کم‌تر خیری دیده‌ام. یک پسر کوچک دارم و دختری که بهترین دوستانم هستند. و فکر می‌کنم خیلی لذت دارد برای آن‌ها نوشتن. هنگام نوشتن برای بچه‌ها، از بعضی قید و بندها آزادیم ما. از خیلی قید و بندهای آزار دهنده بزرگسالی رها هستیم وقتی برای بچه‌های نوجوان می‌نویسیم. دنیای کشف کردنی زیبایی است دنیای آن‌ها. می‌نویسیم که کشف کنیم تازه! می‌نویسیم برای این که یادمان بیاید وقتی بچه و نوجوان بودیم، چه طور بودیم؛ غم‌ها و شادی‌هایمان چه بودند و چه بر سرشان آمد. یک کار قبلی دارم به اسم «راز» برای بچه‌ها و نوجوانان. آن زمان‌ها کم‌تر ناشر کودک بود و من این را به انتشارات سروش سپردم. چند بار تجدید چاپ شده، ولی کتاب خیلی مهجور مانده؛ چون فقط در نمایندگی‌های سروش پخش شده، کم‌تر به چشم آمده این کتاب. و این هم جدیدترین کتابی است که در حوزه نوجوان دارم. به صورت رمان. امروز در موردش سر تا پا گوشم تا صحبت‌های شما را بشنوم.

نوروزی: ممنون از آقای مندنی پور. به اختصار چیزهایی گفتم، ولی خیلی زیاد است و من اگر بخواهم

به نظر من کتاب خوبی بود

واژ کلمات متنوعی

استفاده شده بود.

چند نکته است که

می خواستم مطرح کنم.

یکی درباره تصویرش که

به نظر من اگر تصویرش

واضح تر بود،

ما بهتر می توانستیم

منظور شما را درک کنیم.

دیگر این که غلط املایی دارد و

مثلاً «حتی» را

با الف نوشته بودید

خیلی شبها که

از دنیای بزرگسالی مان دلزده،

خسته و فراری می شدم،

می نشستیم پای این رمان

و انگار همان طور که

ستاره‌ها تلاش می کردند

به آدم‌های داستانتان کمک بکنند،

به من هم کمک می شد و

تسلا می گرفتم...

اسم کتاب‌های ایشان را به ترتیب بخوانم، فکر می‌کنم دقایق زیادی وقت ببرد، کتاب‌هایی که خیلی‌هایش را من دوست دارم و خواندم و بعضی‌هایش را هم دوست ندارم. می‌ماند یک توضیح که شهریار مندنی پور، همراه با نویسندگان دیگری، در واقع در دو حوزه کار کرده‌اند در ادبیات: یکی کار نوشتن رمان و داستان است و دیگری کار نقد که نقدشان، شاخه‌های مختلف داشته، مثل برگزاری کارگاه‌های داستان‌نویسی و کلاس‌های داستان‌نویسی که همین الان هم فکر می‌کنم در مجله کارنامه، کارگاه داستان دارند و از شیراز تشریف می‌آورند تهران و کارها را انجام می‌دهند. با نشریات زیادی هم همکاری کرده‌اند. مثلاً یکی از کارهایی که سال‌هاست انجام می‌دهند، کار سردبیری مجله عصر پنج شنبه است که در شیراز منتشر می‌شود و یکی از نشریات خوب ادبی ماست. خیلی از نویسندگان و شاعرهای جوان‌تر، کارهای‌شان را در کنار نشریات دیگر، در این نشریه بازتاب داده‌اند. مثلاً خود من، شش شعرم در عصر پنج شنبه چاپ شد. به هر صورت، این هم وجه دیگری از فعالیت‌های آقای مندنی پور است که حالا در ادامه جلسه اگر جایی لازم دیدند، در موردش صحبت می‌کنند. ما وارد بخش اصلی جلسه می‌شویم که صحبت دوستان است در مورد کتاب آقای مندنی پور. در خدمت دوستان هستیم.

یکی از حاضران: سلام. خسته نباشید. کتاب خوبی بود. بد نبود، ولی زبانش بعضی جاها به نثر امروزی و خیلی خودمانی بود و از کلمه «یا» هم زیاد استفاده کرده بودید. اگر ما بخواهیم شنیده‌ها یا خواننده‌های مان را به نوشته‌های مان وصله بزنیم، باید آن مطلب را خوب بفهمیم و هضم بکنیم و بعد آن را با زبان خودمانی و یا به صورت کتابی بنویسیم. در مورد شما این طور به نظر می‌رسید که مطلب را خوب فهمیدید و هضم کردید، ولی نمی‌توانستید خوب رابطه برقرار کنید. به نظر من زبان‌تان زیاد جالب نبود. سهام‌مندیون: کتاب خوبی بود و درباره موضوع جالبی توضیح داده بود، ولی از بعضی کلمات خیلی استفاده شده بود. من واقعاً اعصابم خرد شد، وقتی می‌خواندم. هم چنین، در صفحه ۱۲ نوشتید «خیلی قبلنا». نمی‌دانم معنای این چیست؟ در ادامه هم نوشته‌اید، قصه‌ای داشت برای بچه‌ها که پدرشان به دریا رفته بوده یا به انقلاب و جنگ رفته بوده و به خانه برگشته بوده...

نوروزی: متشکر. دوستان در مورد خود داستان هم می‌توانند بیشتر صحبت کنند؛ از طرح داستان، شخصیت‌های داستان و...

یکی از حاضران: به نام خدا. سلام عرض می‌کنم خدمت نویسنده خوب و خسته نباشید می‌گویم به خاطر قلم شیوایی که دارید. در کل، کتاب خیلی خوبی بود و من کوچک‌تر از این هستم که بخواهم از نوشته‌های شما ایرادی بگیرم، ولی بعضی جاها اصلاً فعل و فاعل‌ها به هم نمی‌خورد. مثلاً فاعل مفرد بود، ولی فعل جمع می‌آمد. نمونه‌اش در صفحه ۷۶: «ما پهلوانی که یک تنه به لشکرها زده‌ایم.» مندنی پور: شاهان و بزرگان به خودشان می‌گویند «ما» بعضی وقت‌ها هم فعل را جمع می‌بندند و بعضی وقت‌ها فعل را مفرد می‌آورند.

یکی از حاضران: اگر زحمت بکشید و در صفحه ۱۸، دو خط آخر بند اول را برای من معنی کنید، ممنون می‌شوم. نوشته‌اید: «شش خواهر و شش برادر، صورت‌های‌شان را گرفتند به سمت باران و این قطره‌های باران، خیلی باران بودند». من معنی این جمله‌ها را متوجه نشدم. نوروزی: فکر می‌کنم همه این سؤال‌ها را جمع کنیم آخر جلسه تا آقای مندنی پور در مورد کلیت آن‌ها صحبت کنند که از نظر من تا این جا هیچ کدام غلط املایی یا دستوری نبوده. به هر صورت، آخر جلسه در یک جمع‌بندی، جواب همه این سؤال‌ها را می‌دهند.

عاطفه اسدی: کلا کتاب‌شان خیلی خوب بود. به ایشان خسته نباشید می‌گویم. البته، نوشته‌شان جوری بود که برای خواننده زیاد قابل فهم نبود و کلمات تکراری خیلی در آن به کار رفته بود.

مندنی پور: یک سؤال را جواب بدهید به من. از این کلمات تکراری چه حسی داشتید؟ یعنی وقتی می‌دیدید یک کلمه تکرار می‌شود، چه حسی داشتید؟

اسدی: خیلی خسته‌کننده بود.

مندنی پور: یعنی آن موضوع را در ذهن‌تان برجسته نمی‌کرد؟ که مثلاً روی آن باید دقت بیشتری کنید؟ این طور نبود؟

اسدی: نه.

یکی از حاضران: سلام عرض می‌کنم خدمت نویسنده محترم. به نظر من این کتاب آن قدر جالب بود که نمی‌شد از خواندن آن صرف نظر کرد. تخیلی که در ما ایجاد می‌کرد، خیلی عمیق بود. فقط در صفحه ۵۲، فکر می‌کنم اشتباهی صورت گرفته. نوشته‌اید: «پس سپس راهمان را ادامه دادیم.» فکر می‌کنم اگر فقط «سپس» بود، کافی بود. جالب‌ترین نکته این بود که در آخر کتاب، این موضوع را با زندگی شخصی‌تان مرتبط کرده بودید. خیلی ممنون.

فاطمه فروزان: واقعاً به شما خسته نباشید می‌گویم. خیلی کتاب قشنگی بود. بچه‌ها که می‌گویند کلمات تکراری بود یا خسته‌کننده و این‌ها، به نظر من نشان‌دهنده یک جور خلاقیت و ابتکار شما بود و

داستان را خیلی جذاب و قشنگ کرده بود. متأسفانه، تصویرها خیلی بد بود.

زهرا زینلی: ابتدا خسته نباشید به شما می‌گویم. داستان خیلی جالبی بود و خیلی زیبا و احساسی هم بود. فقط یک مشکلی که داشت، مثلاً در صفحه ۱۹ در جمله «من هر چه نگاه می‌کنم، می‌بینم باران چه قدر خیلی موجود خیلی عجیبی است» من نمی‌دانم منظورتان از این که این قدر «خیلی» را تکرار کردید، چه بوده؟ یا در صفحه ۱۷ نوشته‌اید که: «و این طور شد که آن بال بزرگ باز شده، بسته شد باز و بسته شد» اگر یک بار می‌نوشتید باز و بسته شد، خیلی بهتر بود.

یکی از حاضران: به نام خدا و با عرض خسته نباشید. نکته قابل توجه در این داستان، فکر می‌کنم استفاده از توصیف‌های خیلی زیبا بود که شاید کم‌تر در کتاب‌های کودکان بشود از این توصیفات پیدا کرد. هم چنین، تخیلی بودن آن هم خیلی جالب بود. من در واقع اطلاع ندارم که این داستان برای چه گروه سنی بود، اما اگر برای گروه سنی ۱۰ سال بوده باشد، شاید داستان خیلی جالبی بوده. اما چند نکته‌ای که

برای خود من سؤال ایجاد کرده بود، این که چرا وقتی شخصیت‌های داستان شما به یکی کمک می‌کردند، بعد از آن احساس ناراحتی می‌کردند و این جور مسائل برای‌شان پیش می‌آمد؟ اما این که بچه‌ها می‌گفتند کلمات تکراری بود، به نظر من این تکراری بودن، اصلاً خسته‌کننده نبود. در داستان شما بعضی از مشکلات به راحتی حل می‌شد. فکر می‌کنم اگر شما می‌توانستید یک سری مشکلات را سخت‌تر جلوه بدهید، کش و قوس بهتری در داستان ایجاد می‌شد. تشبیهاتی هم در مورد صدای افراد داشتید که در مورد این موضوع توضیح بدهید که منظورتان چه بود، ممنون می‌شوم. صدای بعضی چیزها را واقعاً شاید نشود لمس کرد. اکثر نویسنده‌ها منظوری از اسم داستان‌شان دارند. خیلی دوست داشتم بدانم منظور شما از این اسمی که انتخاب کردید، چه بود؟



**فاطمه ناصر دهقان:** من اول تشکر می‌کنم از

نویسنده خوب. فکر می‌کنم این کتاب هم برای گروه سنی پایین خوب بود و هم برای گروه سنی بالا. برای کوچک‌ترها فهمش راحت‌تر بود؛ چون ساده‌ترند و هر مسئله‌ای را راحت‌تر قبول می‌کنند. نثرش هم به نثر بچه‌ها نزدیک‌تر بود. بچه‌ها یک موقع‌هایی سعی می‌کنند هم به زبان ما حرف بزنند، هم به زبان خودشان و این کتاب هم نثرش چنین بود. برای بزرگ‌ترها شاید یک خرده سخت‌تر بود؛ چون باید هضمش می‌کردند. مثلاً باید می‌فهمیدند که نثر چه می‌گوید. بیشتر باید به نثر کتاب نزدیک می‌شدند. یک خرده هم آدم یاد وقت‌هایی می‌افتاد که بچه بود و این که چه حس‌ها و چه آرزوهایی داشت. این طور گمان می‌کردم که نویسنده این کتاب، کمی جوان‌تر باشد. این که نویسنده‌ای با این سن و سال، چنین نثری نوشته که به زبان بچه‌ها نزدیک‌تر است، برای من خیلی جالب است. انگار آدم را مجبور می‌کند که شب‌هایی بنشیند به آسمان نگاه کند و ببیند واقعاً در این آسمان چه هست که این قدر توصیف شده. تشبیه‌شان از کمک‌هایی که در یک موقعیت‌هایی به آدم می‌رسد، خیلی جالب بود. در کل، این داستان برای من خیلی جالب بود. از ایشان ممنونم. واقعاً نثر جالبی داشت.

**نوروزی:** متشکر. البته هنوز هم آقای مندنی‌پور خیلی جوانند. فکر می‌کنم راحت پنجاه سال دیگر کار کند.

**زهرا لبافی:** با سلام و تشکر از داستان خوبی که نوشته‌اید. داستان‌های‌تان به نظر من خیلی جالب بود. خیلی فوق‌العاده می‌آمد. داستان، موضوع جدیدی داشت. البته در کنار این جذابیتش، مشکلات کوچکی داشت که می‌شد نادیده‌شان گرفت. مثلاً در جمله‌های‌تان، همان طور که بعضی از بچه‌ها اشاره کردند، خیلی کلمات تکرار شده بود. برداشت من این بود که این تکرارها برای تأکید است و جمله‌ها را بهتر می‌توانست در ذهن خواننده بگنجانند. شما با زبانی بسیار ساده، خیلی از مشکلات پیچیده را گفته بودید که خواننده به راحتی می‌توانست آن مطلب را هضم کند. به نظر من، این شیوه خیلی جالب بود. متشکرم.

**نگار لطف:** من می‌خواستم جور دیگری سلام کنم و به شما بگویم آفرین. نمی‌دانم واقعاً باید چه بگویم. از آخر شروع می‌کنم. به نظر من، نوشته یک نویسنده، از همه چیزش در زندگی بهتر است و بالاتر و با ارزش‌تر. اگر همه زندگی من را بگذارند یک طرف، کاغذهایی که در آن‌ها نوشته‌ام یا همان چیزی را

**در زمان ما،  
کتاب برای بچه‌ها و نوجوانان  
خیلی کم بود.  
و من بارها و بارها  
این کتاب‌هایم را خوانده بودم.  
مثلاً سه جلد قصه‌های خوب  
برای بچه‌های خوب،  
یا سه جلد کار زنده یاد  
مهدی صبحی**

**کتاب شما و نثرتان  
آن قدر گویاست  
که به نظر من هیچ نیازی به  
آن تصاویر ندارد.  
تصاویر نه تنها کمکی به  
کتاب شما نکرده،  
بلکه فکر می‌کنم باعث  
پس رفتش هم شده است.  
اگر شما این کتاب را  
مجدداً با یک تصویرگر دیگر  
کار کنید، فکر می‌کنم  
خیلی بهتر باشد**

که در ذهنم است، بگذارند کنارش، بگویند کدام؟ می‌گویم: نوشته‌هایم؛ چون واقعاً وجودم است و وجودم از همه چیز بیشتر اهمیت دارد. شما بچه‌ها و خانواده‌تان را طوری کنار نوشته‌هایتان آورده‌اید که بیشترین ارزش را به آن‌ها داده‌اید. واقعاً تا عمر هست بچه‌ها باید از شما تشکر کنند. شما آن‌ها را در نوشته‌هایتان جا دادید و این فوق‌العاده بود. من با فعل و فاعل و این حرف‌ها کاری ندارم. داستان شما وجود بود، معجزه بود. به هر حال، خیلی قشنگ بود. ما با صدای‌مان به خودمان اجازه می‌دهیم به هم ناسزا بگوییم و هر چه دل‌مان می‌خواهد به همدیگر بگوییم، اما شما با برداشتی که از صدا کردید، توانستید آن را ربط بدهید به ساییده شدن ابریشم روی ابریشم، به صدای براق ناز کردن یک سنجاب یا صدای باز شدن در یک قفس. این برداشت از صدا را هیچ کس نمی‌تواند انجام بدهد. اما سؤالی که می‌خواستم بپرسم؛ شما چرا این سؤال را در کتابتان مجهول گذاشتید و جوابش را ندادید؟ اول «بودن» بوده یا «نبودن»؟ من هر چه خواستم بفهمم، نتوانستم. گفتم لابد شما جوابش را می‌دانید که در کتابتان آورده‌اید یا این که از من کمک خواستید جوابتان را بدهم که در این صورت، من چنین جوابی ندارم و نمی‌توانم جواب بدهم. یا شما خودتان جواب بدهید یا من باید تا ابد در این سؤال بمانم. سؤال دیگر این که الهه الهام چه بود؟ آیا یک نماد بود؟ چرا شما گفتید الهه الهام؟ آخرش هم نفهمیدم که بود و چه بود که یک آدم آن قدر برایش تلاش کرد و یک ستاره به آن عظمت و بزرگی، حاضر شد وجودش را بدهد به جای الهه الهام؟ «و حلزون گفت: تنهاترین آدم کسی است که خانه‌اش از همه دورتر است.» این هم باز مجهول بود.

**مؤگان خدا بنده:** قبل از همه چیز، می‌خواهم به آقای مندی پور خسته نباشید بگویم و یک تشکر بی‌نهایت از ایشان داشته باشم. به نظر من، چنین نویسنده‌هایی در این دور و زمانه، واقعاً یکتا هستند. واقعاً هر هزار و یک سال، یک بار چنین نویسنده و چنین کتابی می‌تواند خلق شود. من می‌توانم در برابر هر انتقادی که از کتاب شما شود، به عنوان یک دفاعیه باشم؛ چون واقعاً از کتابتان خوشم آمد. می‌توانم از تمامی جمله‌های کتابتان دفاع کنم. کتاب اصلاً گروه سنی خاصی را نمی‌طلبید و این به نظر من یکی از ویژگی‌های خاص و نکاتی بود که به کتاب امتیاز می‌بخشید. در کتابتان، صدای ستاره‌ها و یک سری لطافت‌های طبیعی بود و من می‌خواستم بپرسم چرا شما این چیزهای لطیف را در برابر این مشکلات که در جامعه ما وجود دارد، آوردید؟ آیا واقعاً ایده خاصی داشتید یا هدفتان این بود که مشکل‌ها را بیشتر نشان دهید؟ متشکرم.

**محمد مهدی شیری:** کتاب خیلی خوبی بود. من هر چه خواندم، نتوانستم ایراد زیادی از آن بگیرم. البته، یک جایی که هنوز برایم مبهم مانده، در صفحه ۹۰ است که گفتید: «جشنی بود که خیلی جشن بود.» من نفهمیدم «خیلی جشن بود» یعنی چه؟ در صفحه ۹۸ هم گفتید: «خود به خودی.» معمولاً می‌گویند، «به خودی خود» در انتهای کتاب هم نوشته‌اید که برای گروه کم سن و سالی است که دوست دارند بدانند غصه‌ها و خوشحالی‌های بزرگ‌ترها چطور است و برای گروه‌های بزرگسالی نوشته شده که دوست دارند یادشان بیاید غم‌ها و شادی‌های بچه‌ها چه‌طور است. ما نه خیلی کم سن و سال هستیم، نه خیلی بزرگسال. در ضمن، تصویر اول کتاب هم می‌توانست قشنگ‌تر باشد.

**نسترن چاووشی:** می‌خواهم آفرین به شما بگویم. یک خسته نباشید واقعاً کامل به شما می‌گویم. تا حالا چنین کتابی ندیده بودم. که این قدر قشنگ، همه چیز را برای همه توصیف کند؛ برای هر سن و سالی. درباره این که بعضی کلمه‌ها این همه تکرار شده بود، باید بگویم که به نظر من شما دیگر لغت کم آورده بودید و جای فعل و فاعل‌ها را عوض کرده بودید و اصلاً یک چیز واقعاً عجیبی شده بود. جمله‌هایتان را می‌توانستید خیلی خلاصه‌تر و قشنگ‌تر بنویسید. در کل، کتابتان خیلی جالب بود. البته شما یک بدشانسی در مورد تصویرهای کتابتان آوردید. واقعاً این تصویرها نمی‌تواند با این قلم شیوا همخوانی داشته باشد. حیف این کتاب با این تصویرهایش! خسته نباشید. خیلی ممنون.

**مهدیه ترابی:** با عرض سلام و خسته نباشید و تشکر برای این داستان قوی. نثر ساده، توصیف‌های بسیار قوی، بیان مشکلات جامعه و حل آن‌ها به این شکل، بسیار جالب بود و این که داستان را در جنگ با دیدن غم‌ها و شادی‌های آن زمان، بیان کردید. جان بخشی به اشیاء، باعث زیبایی بیش از حد آن‌ها شده بود و من با خواندن توصیف‌های خوب این داستان، یک جور هم‌حسی پیدا می‌کردم و این که خودم هم برخی اوقات، چنین حالتی داشتم و یک چنین غمی در وجودم پیدا می‌شد. انتخاب نکردن گروه سنی برای این داستان، یکی از نکات مثبت این داستان بود. تمام جملات این کتاب، واقعاً جای فکر و اندیشه داشت. من در زمان خیلی کمی این داستان را خواندم، اما دوست داشتم مدام صبر کنم و به جمله‌ای که خوانده بودم، فکر کنم، فکر می‌کردم می‌شود برداشت‌های خیلی مختلفی از این جمله‌ها داشته باشیم. داستان بسیار جالبی بود و من از شما تشکر می‌کنم.

**فراهانی:** سلام. فعلاً نمی‌توانم به شما خسته نباشید بگویم؛ چون من کتاب را تا آخر نخواندم. هر وقت خواندم، بعداً به شما می‌گویم. وقتی کتاب را گرفتیم، اولین نکته جالبش، همین انتخاب گروه سنی‌اش بود. در بیشتر نشست‌ها، به این گروه‌های سنی، خیلی انتقاد می‌کنند، اما شما با زنگی این مسئله را از

خودتان دور کرده بودید و حالا هر کس هر چه بگوید، شما جوابی برایش دارید. نکته بعدی این که گفته بودید «خیلی باران بود»، «خیلی جشن بود»، این‌ها به نظر من خیلی جالب است. دلیلش این است که حس‌تان را خیلی کودکانه بیان کرده‌اید: مثل بچه‌ای که نمی‌تواند درست بگوید و «خیلی» را تکرار می‌کند که حس خودش را برساند. تصویرهای کتاب هم خیلی بد بود و اصلاً نمی‌توانست متن داستان را بیان کند و چیزی به خواننده بفهماند. متشکرم.

**یکی از حاضران:** سلام عرض می‌کنم خدمت تمامی دوستان و آقای مندی پور. خسته نباشید می‌گویم. خیلی کتاب جالبی بود. اولین نکته‌ای که به آن برخوردیم، نوع انتخاب گروه سنی توسط شما بود. در ضمن، توصیف خیلی جالبی از ستاره‌ها کرده‌اید. خیلی از دوستان گفتند که کلمات تکراری بود یا تصویرها بد بود. من فکر می‌کنم این اولین سؤالی بود که برای خودم هم پیش آمد. جوابش را هم خودم یک جورى دادم، ولی نمی‌دانم که درست باشد یا نه. جواب دادم که شاید یکی از رازهای نویسندگی یا تصویرگری باشد. به هر حال، خیلی کتاب جالبی بود. وصله زدن زندگی شخصی‌تان به این کتاب. حس عجیبی در آدم به وجود می‌آورد. خواننده خیلی دوست داشت این کتاب، بیشتر ادامه داشته باشد. خیلی قشنگ بود. تشکر می‌کنم.



**یکی از حاضران:** سلام می‌کنم خدمت آقای مندی پور. اولین نکته‌ای که به آن برخوردیم، عنوان کتاب بود که هزار و یک سال بود. من با خودم گفتم چه طور یک آدم می‌تواند سال هزار و یک سال پیش باشد و بعد بتواند این کتاب را توصیف کند. خود آقای

مندنی پور هم نشان دادند که خودشان هم این کتاب را خوانده‌اند. پس چه کسی بوده که این کتاب را نوشته؟ آیا همه این اتفاق‌ها در یک شب افتاده؟

**مندنی پور:** آخر کتاب اگر دقت کنید، آن راوی قبلی که هزار و یک سال پیش زندگی می‌کرده، می‌گوید، من چند بار این داستان را نوشتم و هر بار یک طوری این داستان نابود شد و چون آرزو کرده بودم که این داستان هر هزار و یک سال یاد یک نویسنده بیاید، حالا ادعا این است که هزار و یک سال گذشته از آن ماجرا و من نویسنده نوعی، یک شب مثلاً در جبهه جنگ که به ستاره‌ها نگاه می‌کردم، این ماجراها یادم آمده. سعی نکردم بگویم که به من الهام شد. گفته‌ام یادم آمد که البته راجع به این هم می‌شود صحبت کرد. انگار قبول دارم این حرف را که بچه‌ها تمام دانایی جهان را دارند و به مرور زمان فراموش می‌کنند. یا بزرگ‌ترها کار می‌کنند که آن‌ها دانایی‌شان را از یاد ببرند. یاد آمدن را به این دلیل به کار برده‌ام. طرح داستان هزار و یک سال بر این طرح استوار شده.

**یکی از حاضران:** سلام عرض می‌کنم خدمت آقای مندی پور. چون سایر دوستان یک خرده خشک از شما تشکر کردند، من این جسارت را پیدا می‌کنم که به شما بگویم: بابا، ای‌ول! طبق معمول، متأسفانه تصویرگر حضور ندارد. دفعه‌های قبل، حداقل اسم تصویرگر را می‌نوشتند. این بار اسم خانم ناهید کاظمی را اصلاً ننوشته‌اند. نمی‌دانم چرا؟ سؤالی که داشتیم، این بود که چرا عکس را انتخاب کردید؟ درباره تنهایی، خیلی قشنگ گفته بودید که ما همیشه وقتی تنهایییم، به غصه‌های مان فکر می‌کنیم، ولی اگر در تنهایی‌ها به شادی‌ها فکر کنیم، دیگر تنهایی برای مان سخت نیست. تمام شخصیت‌های داستان که در واقع مشکل داشتند، تنها بودند. قهرمان تنها بود. پهلوان تنها بود. سارا بانو تنها بود. و خود راهنما هم تنها بود. حتی خود شما هم در واقع تنها بودید. گفته‌اید: «باز هم تنها بودم...» شما که این قدر قشنگ تنهایی را توصیف کرده‌اید، چرا تنهایی را کنار غم قرار دادید؟ توصیف باران هم خیلی قشنگ بود.

**یکی از حاضران:** به نام خدا و سلام خدمت آقای مندی پور، آقای نوروزی، خانم انواری و همه کسانی که برای این جلسه زحمت کشیده‌اند و همه عزیزانی که این جا حضور دارند. سؤالی هست که همیشه از هر کسی که با او برخورد کنیم، می‌پرسم؛ مخصوصاً وقتی چیزی از نوشته‌هایش را خوانده باشم، ولی متأسفانه هیچ وقت، هیچ کس به من جواب نمی‌دهد. آن سؤالی هم این است که هدف‌تان از نوشتن این قصه چه بود؟ بالاخره، آدم برای هر کاری که انجام می‌دهد، باید یک هدفی داشته باشد دیگر. دومین حرفی که می‌خواستیم بزنیم، این بود که دو - سه روزی است که بچه‌ها به من می‌گویند: چرا تو وقتی نفس می‌کشی، نفس‌هایت شبیه آه است؟ تا حالا به این ماجرا فکر نکرده بودم، ولی من وقتی قصه‌ای را خیلی دوست دارم، بعد از آن کم کم نفس‌هایم تبدیل به آه می‌شود. می‌خواهم این را هم بگویم که چه قدر

خوب که حس غربت را در آدم زنده می‌کند. لازم است بعضی وقت‌ها ببینیم که غریب هستیم. چون اگر نبینیم، یادمان می‌رود که داریم چه کار می‌کنیم. می‌خواهم این راهنمایی را از شما بگیرم که چه طور توانستید این قدر قوی، این حس غربت را در داستان‌تان بیاورید؟ و راجع به الهه الهام، آیا خودتان هم این الهه را دارید؟ یعنی شده که برای خودتان هم این الهه، یک وقت‌هایی بیاید و با شما صحبت کند یا نه؟ چیزی هم خدمت دوستان بگویم. البته قبلاً معذرت می‌خواهم؛ برای این که ممکن است به شما بر بخورد. به نظر من، این تکرارهایی که در لغات و حرف‌های‌تان بود، شاید به دلیل این بود که شما احساس می‌کردید به بچه‌ها نزدیک هستید. برای این که بتوانیم خودمان را ساده نشان بدهیم و یا فقط یک لحظه از این دنیایی که در آن گیر افتاده‌ایم، رها شویم، ناچار هستیم یا خودمان را بگذاریم جای بچه‌ها و یا مخاطب‌مان را بچه‌ها قرار بدهیم و من از این بابت تحسین‌تان می‌کنم. آخرین سؤال هم این است که چرا هزار و یک سال؟ نمی‌شد کم‌تر یا بیشتر باشد؟

کوثر دانش: اول در مورد خود کتاب می‌خواهم صحبت کنم. به نظر من، شما «آسمان» را نماد معنویات، ایثار و از خود گذشتگی معرفی کردید و «زمین» را نماد مادی گرای. با وجود این که این همه ایثار و گذشت و هدیه به آن‌ها اهدا شده، این همه نعمت‌هایی که به آن‌ها دادند با این همه هیچ کدام حتی یکی از آن‌هایی که این هدایا را دریافت کردند، شکر نکردند. نثری که داشتید نه حالت کتابی بود، نه حالت عامیانه. در واقع، هم خوب بود، هم بد. البته اگر یکی از این نثرها را انتخاب می‌کردید، به نظر من بهتر بود. خیلی هم قشنگ از زبان راوی، این داستان را تعریف کرده بودید. به صورت کلی می‌گویم، در کتاب‌هایی که برای نوجوانان می‌نویسند، جلد و تصویرهای کتاب، همیشه گنگ و نامفهوم است. تصویرگرها فکر می‌کنند که دارند جذب خواننده می‌کنند، اما به نظر من این دفع خواننده است. غلط‌های دستوری هم زیاد داشت. مثلاً در صفحه ۱۶، شما نوشتید که: «یا بودند دو نفر که از همدیگر دور بودند». در صفحه ۱۷: «پس سپس راه افتادند». در صفحه ۱۸: «قطره‌های باران، خیلی باران بودند». در صفحه ۱۹: «چه قدر خیلی موجود خیلی عجیبی هست.» من با چند تا از دبیرها هم صحبت کردم و این را نشان دادم، گفتند به علت عامیانه بودن زبان هم نیست؛ چون ما در حالت عامیانه هم یک فعل را دو بار تکرار نمی‌کنیم. در کل، به نظر من کتاب خیلی قشنگ بود. بعد دوست دارم بدانم، چرا آسمان و ستاره‌ها و چرا زمین را انتخاب کردید برای داستان‌تان؟

زهرا چارلی: به نام خدا، اول خسته نباشید می‌گویم به آقای مندنی پور. کتاب جالبی بود. البته، همان طور که بقیه دوستان گفتند، در نکات دستوری خیلی اشتباه داشت. تصویر روی جلد آدم را جذب نمی‌کرد. تصاویری هم که در کتاب بود، مشخص نمی‌کرد مربوط به چه چیزی است. مثل در صفحه ۳۵ که عکس یک مرد است، مشخص نیست این عکس، مربوط به چه شخصی در این داستان است. برای همین، زیاد جذب نمی‌شدیم که بخواهیم ادامه کتاب را بخوانیم.

نیلوفر زرگر: بالاخره، به هر نویسنده‌ای باید یک خسته نباشید گفت و من هم به آقای مندنی پور، خسته نباشید می‌گویم. طرح جلد مربوط می‌شود به طراح جلد، اما شما در آخر کتاب گفته بودید این کتاب برای گروه‌های کم سن و سال نوشته شده، ولی بعضی از مطلب‌هایش برای درک این بچه‌ها یک خرده سخت بود. می‌توانم به طور خلاصه بگویم که این کتاب یک جور درد دل بود.

نوروزی: ما از مدارس پسرانه، شاید ده‌ها بار دعوت کردیم و کتاب فرستادیم، اما هیچ وقت نیامدند. خوشبختانه امروز، از بعضی مدارس، دوستان پسر هم تشریف آوردند که خیلی از آن‌ها تشکر می‌کنیم.

میلاذ محمدی: این کتاب خیلی جالب بود و من کل کتاب را خواندم. به زبان عامیانه بود و از زبان ادبی استفاده نکرده بود. شما سیرت انسان‌ها را در کتاب آوردید؛ مثل همین اسکندر فقیر که آدم فقیری بود، ولی در واقع آدم پول داری بود و پول جمع می‌کرد و خیلی قشنگ توانستید صدای ستاره‌ها را بیان کنید. اصلاً هیچ ایرادی پیدا نکردم؛ جز دو مورد که توسط دوستان دیگر مطرح شد.

نوروزی: شما چندمین کسی هستید که می‌گویید نتوانستم هیچ ایرادی پیدا کنم. خیلی خوب است که وقتی آدم متنی را می‌خواند، دنبال ایراد نباشد؛ یعنی فقط بخواند. این طوری لذتش خیلی بیشتر است. از نظر من نقد، فقط یک جور بازخوانی کتاب است.

امیر مرتضوی: کتاب جالبی بود. موقع خواندن، احساس می‌کردم این داستان واقعاً اتفاق افتاده؛ یعنی شبیه افسانه نبود. در صفحه ۳۰ گفته بودید که «دست‌های خود را بر روی گوش‌هایش می‌فشارد تا صدای آشنا را بهتر بشنود.» در این جا منظورتان چه بوده؟ در صفحه ۲۹، در سطر دوازدهم، آن جایی که نوشته: «اسکندر هل فرزند هل فانوسش را برداشت و تند رفت تو»، این جا من گیر کردم.

مجید توسلی: کتاب خیلی خوبی بود. جا دارد که از نویسنده تشکر کنم و به ایشان خسته نباشید بگویم. کتاب خیلی خوبی بود. عامیانه بود و منظورش را خوب می‌رساند. ولی تصویرگر کمی کوتاهی کرده بود در کشیدن تصاویر.

نوروزی: توضیح این که ما در این جلسات، همان طور که می‌بینید، همیشه وقت کم می‌آوریم و خیلی صحبت‌ها می‌ماند. بیشتر هم قصدمان این است که به خود نویسنده‌ها پرداخته شود؛ یعنی به ادبیاتش

**مندنی پور:**  
**در رمان صداهای مختلف**  
**و عقاید مختلف،**  
**با آزادی کامل،**  
**اجازه پیدا می‌کنند که**  
**حرف بزنند.**  
**اگر در جهان**  
**آدم‌ها این اجازه را**  
**در خیلی جاها پیدا نمی‌کنند،**  
**در رمان‌ها آدم‌های داستان**  
**اجازه دارند.**  
**یک نویسنده خوب**  
**باید اجازه بدهد**  
**حتی شخصیت منفی داستانش**  
**با آزادی کامل حرف بزند**  
**و با آزادی عمل کند**

**در هر سطری از**  
**هر کتاب نویسنده‌ای،**  
**به نظر من چهره‌ای از**  
**خود نویسنده می‌شود پیدا کرد**  
**یا بین سطرهایش در سفیدی‌ها**

پرداخته شود تا به حواشی. خصوصاً بعضی از کتاب‌ها که تصویر در آن‌ها جنبه تزئینی دارد. در هر شکل، خیلی امکانش را نداریم. یعنی تا جایی که بشود و دوستان در دسترس باشند، تصویرگرها را هم دعوت می‌کنیم یا کسان دیگری که کاری انجام داده‌اند در کتاب که نظر دوستان را بشنوند و احياناً پاسخ بدهند.

**امیر رضا تجلی:** کتاب خوبی بود. علاوه بر این که یک داستان بود، به نظر من به واقعیات هم نزدیک شده بود. مثلاً اسکندر فقیر که یک گدا بود، ولی در خانه‌اش یک صندوق پر از سکه‌های طلا داشت. در جامعه ما گداهایی هستند که پول دارند، ولی باز هم گدایی می‌کنند. در صفحه ۵۳، در سطر دهم گفته: «و چون این درخت اسم نداشت، هیچ کس در سایه آن نمی‌نشست.» می‌خواستیم ببینیم اگر درختی اسم نداشته باشد، آیا کسی نمی‌تواند زیر سایه آن بنشیند و استراحت کند؟ متشکرم.

**وحید ذوالفقاری:** به نام چاشنی بخش زبان‌ها.

عرض سلام و خسته نباشید خدمت شما. به نظر من کتاب خوبی بود و از کلمات متنوعی استفاده شده بود. چند نکته است که می‌خواستیم مطرح کنیم. یکی درباره تصویرش که به نظر من اگر تصویرش واضح‌تر بود، ما بهتر می‌توانستیم منظور شما را درک کنیم. دیگر این که غلط املائی دارد و مثلاً «حتی» را با الف نوشته بودید.



**یکی از حاضران:** با عرض سلام و خسته نباشید. ما زنده به آنیم که آرام نگیریم/موجیم که آسودگی ما عدم ماست. نکته قابل توجهی که بچه‌ها بارها و بارها به آن اشاره کردند، همین است که شما در کتاب‌تان، هم گذشته را به شکل قابل لمسی آوردید و هم آینده را. بچه‌هایی که می‌خواهند دغدغه‌های بزرگ‌ترها را تجربه کنند، در حقیقت به دنبال آینده هستند و بزرگ‌ترهایی هم که دارند افسوس گذشته‌شان را می‌خورند و می‌خواهند دوباره آن را تجربه کنند، به

دنبال گذشته از دست رفته‌شان هستند. حقیقت، همیشه و همیشه تلخ است و هیچ کس تا حالا نتوانسته این را عوض کند. به نظر من، هنرمند کسی است که همین حقیقت تلخ را بتواند شیرین به بقیه نشان بدهد. این هم قابل تقدیر است که شما توانسته‌اید نشان بدهید به ما که آدم برای رسیدن به هدفش، می‌تواند از همه بی‌مهری‌ها صرف نظر کند و هر چه قدر شکست بخورد، دوباره تلاش کند. در این راه، شاید ناچار شود حتی از اعضای خانواده‌اش هم بگذرد. سخت است چنین چیزی، ولی باید بتواند با این کنار بیاید.

کتاب شما و نثرتان آن قدر گویاست که به نظر من هیچ نیازی به آن تصاویر ندارد. تصاویر نه تنها کمکی به کتاب شما نکرده، بلکه فکر می‌کنم باعث پس رفتش هم شده است. اگر شما این کتاب را مجدداً با یک تصویرگر دیگر کار کنید، فکر می‌کنم خیلی بهتر باشد. تصویرگرها این جا نیستند و نمی‌خواهم در موردشان غیبت شود، ولی معمولاً می‌خواهند ادای روشنفکرها را در بیاورند. در صورتی که هیچ وقت نمی‌دانند که ما یک سری آدم عادی هستیم و بچه‌هایی که هم سن و سال ما هستند، خیلی نمی‌توانند روشنفکرانه فکر کنند. اگر این حقیقت مدنظر همه تصویرگرها باشد، به نظر من کارشان خیلی بهتر می‌شود. خسته نباشید.

**مینا داورزنی:** با سلام. خدا خیرتان بدهد از این که بحث بزرگسال و خردسال را با هم آوردید. در جلسات پیش، در مورد گروه سنی خیلی بحث می‌شد. موضوع کتاب‌تان، درباره رابطه بین تنهایی و غم بود. کتاب‌تان خیلی خوب و جالب بود.

**یکی از حاضران:** با عرض سلام و خسته نباشید. تبریک می‌گویم به خاطر کتاب خوب‌تان. از تکرارهای‌تان هم خیلی خوشم آمد. اما نکته‌ای که برای من غیر قابل باور بود، این است: در صفحه ۱۰ و در سطر ششم نوشته‌اید که: «هر کسی اگر اسیر بود، اگر شکست خورده بود یا اگر تنها بود، وقتی به بال‌ها نگاه می‌کرد، یادش می‌افتاد به پرنده‌ها، از پرنده‌ها یادش می‌رفت به پرواز و از پرواز یادش می‌آمد به کلمه خوشبختی و از این‌ها یادش می‌رسید به کلمه امید.» آیا واقعاً بال‌های پرنده‌ها یا پروازشان، آدم را به امید می‌رساند؟

**فریبا نصیر نسب:** من متأسفانه این کتاب ظهر به دستم رسید و سعی خودم را کردم و توانستم بیست صفحه اول این کتاب را بخوانم و تنها اشکالی که در این کتاب پیدا کردم، در صفحه ۱۹ بود که دوستان هم به آن اشاره کردند: «باران چه قدر خیلی موجود خیلی عجیبی هست.» از صحبت‌های دوستان هم استفاده کردم و تشکر می‌کنم.



**نوروزی:** از شما هم متشکر. ما چهارده روز قبل، کتاب‌ها را فرستادیم. با این حال، از شما عذرخواهی می‌کنیم.

**شیرین موسوی:** می‌خواستیم از شما خیلی خیلی تشکر کنم. کتاب‌تان خیلی جالب بود. درباره نحوه نگارش که نثر ادبی با نثر امروزی را با هم در نوشته‌های‌تان آوردید، خیلی جالب بود. چون خسته‌کننده نبود. می‌خواستیم بپرسم، آیا در صفحه ۸۰ که آن پهلوان می‌گوید که من پسر خودم را کشتم، چون نمی‌شناختمش، از داستان رستم و سهراب الهام گرفته بودید؟ بعد می‌خواستیم از شما بپرسم تا حالا شده چیزی ببینید که صدایی نداشته باشد، ولی به نظر خودتان صدا داشته باشد؟ مثلاً همین که برای ستاره‌ها صدا گذاشتید یا صدای چرخیدن گل آفتابگردان. خیلی ممنون. تصاویرش هم بد نبود.

**نسرين صادقی:** کتاب خیلی جالبی بود. البته، من وقت کمی برای مطالعه کتاب داشتم. تصویرگری کتاب که خیلی از دوستان اشاره کردند که خیلی بد بود. این تصویری که در پایین صفحه ۹۲ آمده، خیلی برایم جالب بود. خط‌هایی که کشیده شده بود، مانند میله‌های زندان بوده و آن دایره‌ها که نشانه یک روزنه است، به بیرون زندان اشاره دارد.

**هانیه اشتهازی:** به نظر من کتاب خیلی جالبی بود؛ چون بعضی اوقات، حس‌هایی در دل آدم هست که واقعاً کلمه‌ای برای بیان آن‌ها پیدا نمی‌کند و دنبال یک چیزی می‌گردد که این‌ها توسط آن بیان شده بود و به نظرم این کتاب، واقعاً چنین چیزی بود. به نظر من توانسته بود که معانی بزرگ را در قالب جمله‌ها و کلمه‌ها بیان کند و نثر کتاب هم واقعاً به نظرم زیبا و جالب بود. خسته نباشید.

**مینا سعیدی:** کتاب فوق‌العاده‌ای بود. حسن‌هایش تمام عیوبش را پوشانده بود. تصاویرش هم که بیشتر حضار ایراد گرفتند، به نظر من خیلی جالب بود. متشکرم.

**زهرا داستان پور:** در کل کتاب خیلی جالبی بود، تا به حال کتابی با این محتوا نخوانده بودم. خلاف نظر دوستانی که با تکرار کلمات مشکل داشتند، به نظر من تکرار کلمات می‌خواست اهمیت بیشتر را به ما برساند. تشکر می‌کنم.

**سیمین جنوبی:** من فکر می‌کنم که مضمون کتاب شما خیلی نو و جالب بود، ولی وقتی داشتم کتاب را می‌خواندم، احساس می‌کردم که انگار قبلاً آن را در ضمیر ناخودآگاهم شنیده‌ام و برای من تکراری بود. اما در مورد متن کتاب‌تان، چون ما همیشه در کنار مضمون با ساختار مواجهیم، مجبوریم که ساختار را درک کنیم. من فکر می‌کنم فضاسازی کتاب شما عالی بود و دچار یک چارچوب کلیشه‌ای نشده بودید.

**سارا افشار:** خسته نباشید می‌گویم. فوق‌العاده کتاب جالبی بود. انگار بچه‌ای آمده بود در یک فضایی، احساس کرده بود بزرگ شده و داشت در دنیای بزرگ‌ترها صحبت می‌کرد. نثر بچه‌گانه‌ای داشت، ولی فضای اکنون را خیلی قشنگ بررسی کرده بود. خیلی کتاب جالبی بود. من فوق‌العاده از کار تصویرگر خوشم آمد. در تصویر روی جلد، خیلی قشنگ همه موارد را در نظر گرفته بودید. فکر می‌کنم تصویر سارا بانو بود. متشکرم.

**مهسا فراهانی:** واقعاً کتاب خوبی بود. من اصولاً به کتاب علاقه دارم. موقعی که کتاب شما را خواندم، به کتاب بیشتر علاقه‌مند شدم. درباره تصویر هم بگویم که تصویر خیلی جالبی بود. اسم کتاب و خود کتاب، واقعاً به تصویرتان می‌خورد. متشکرم.

**فاطمه درویش:** متشکر از آقای مندی پور به خاطر کتاب خوب‌شان. و یک سؤال داشتم، چرا ستاره را انتخاب کردید؟

**نوروزی:** ممنون از لطف دوستان که کتاب را خواندند؛ چه آن‌هایی که خوش‌شان آمده و چه آن‌هایی که خوش‌شان نیامده و همین که با جرات و جسارت، نظرات‌شان را در مورد کتاب گفتند، بسیار خوب است. آقای مندی پور، یک ربع پایانی جلسه را در خدمت شما هستیم. اگر لازم می‌دانید، جمع‌بندی کنید و به سؤالاتی که دوستان داشتند، پاسخ بدهید.

**مندنی پور:** واقعاً متشکر از شما. همان طور که عرض کردم، تجربه خیلی قشنگی بود و امیدوارم (انتقادها که به جای خود. به آن‌ها فکر می‌کنم) و تعریف‌هایی که دوستان کردند، مهمان‌نوازی نبوده باشد و من شایسته‌اندکی از آن بوده باشم.

نکته خیلی مهمی وجود دارد که لازم است حتماً راجع به آن صحبت کنیم و بعدها هم باز بیشتر صحبت شود، همین نگاه ما به ادبیات است. بدون رودربایستی باید گفت که متأسفانه در دبستان‌ها و دبیرستان‌ها و دانشگاه‌های ما و حتی دانشکده‌های ادبیات، دانش‌آموز و دانشجو را نه تنها به ادبیات نزدیک نمی‌کنند، بلکه دورش می‌کنند؛ اگر منزجرش نکنند. نگاه می‌کنیم در دانشکده‌های ادبیات ما، خیلی به ندرت، نویسنده یا شاعر پدید می‌آید و معمولاً نویسنده‌ها و شاعران کسانی هستند که از این حوزه‌ها دورند و بدآموزی نداشته‌اند. عین دوران ما که به ما می‌گفتند جملات قلمبه و سلمبه بی‌محتوا و کلمات بی‌معنی را پشت سر هم ردیف کنیم و این می‌شد ادبیات. همین نحوه، امروزه هم در مدارس و دانشکده‌ها رواج دارد. اولین نکته‌ای که می‌توانم خدمت‌تان عرض کنم، این است که وقتی کتابی را به اسم اثر ادبی در دست می‌گیرید، باید به شدت

**مندنی پور:**

**هر متن ادبی،**

**هر داستانی باید برای خودش**

**ادبیات خاص خودش را**

**داشته باشد؛**

**یعنی تفاوتی داشته باشد با**

**زبان روزمره یا زبان معیار.**

**به عبارت دیگر،**

**هر داستانی باید**

**یک پیشنهاد زبانی تازه داشته باشد**

**وزیباشناسی ادبی**

**خاص خودش**

**کلمات بعد از این که**

**زیاد به کار بروند،**

**طنین خودشان را**

**از دست می‌دهند.**

**سایه، نفوذ و بار خودشان را**

**از دست می‌دهند و فقط**

**می‌شوند یک کلمه‌ای که**

**ما می‌شنویم یا می‌خوانیم؛**

**بدون این که**

**تأثیری از آن بگیریم**

متوقع باشید که با کاربردی از زبان رو به رو شوید که تفاوت داشته باشد با زبان روزمره‌تان؛ اگر من به عنوان نویسنده، زبان را طوری به کار ببرم که مردم عادی به کار می‌برند، به هیچ وجه نمی‌شود گفت ادبیات ساخته‌ام. ادبیات از تخطی آغاز می‌شود: از وقتی که هنوز داستان شروع نشده، هنوز استعاره‌ها و تشبیهات شروع نشده و شخصیت‌پردازی شروع نشده: از جمله اول... اگر رفتار من نویسنده با زبان و کلمات، مانند زبان روزمره باشد و هیچ گونه تخطی از آن نداشته باشم و نحو زبانم، نحو مستعمل شده یا تقلیدی باشد. مانند پوشیدن لباسی که بارها پوشیده شده و چروکیده و ریش ریش شده، به نظرم ادبیات نساخته‌ام.

در ادبیات اصطلاحی داریم که ترجمه فارسی‌اش شاید غلط باشد ولی به هر حال رایج شده، به اسم ادبیت. هر متن ادبی، هر داستانی باید برای خودش ادبیات خاص خودش را داشته باشد؛ یعنی تفاوتی داشته باشد با زبان روزمره یا زبان معیار. به عبارت دیگر، هر داستانی باید یک پیشنهاد زبانی تازه داشته باشد و زیباییشناسی ادبی خاص خودش. در این صورت،

می‌توانیم بگوییم این داستان دارای ادبیت است. خاطر نشان کنم که حالا دارم پاسخ می‌دهم به آن سوالی که می‌پرسید چرا در کتاب هزار و یک سال، نوشته‌ام: باران، که خیلی باران بود... یا چرا می‌گوییم جشنی که خیلی جشن بود. خاطرمان باشد که در طول زندگی‌مان، اشیاء آدم‌ها و کلمات بس که به کار می‌روند، بس که ما با آن‌ها تماس پیدا می‌کنیم و از آن‌ها استفاده می‌کنیم، برای ما آشنا می‌شوند و این آشنایی، خلاف تصور، به معنای شناخت نیست. شاید برای‌تان پیش آمده باشد یک موقع به چهره مادر، پدر یا خواهر و برادر نگاه می‌کنید و می‌بینید انگار خطوطی یا حالتی در این چهره می‌بینید که قبلاً اصلاً ندیده‌اید. گاهی یک شیئی که روی طاقچه خانه‌مان وجود دارد، نمکدانی که هر روز ظهر و شب از آن استفاده می‌کنیم، در یک لحظه‌های شهودی که به آن نگاه می‌کنیم، می‌بینیم انگار تا حالا آن را ندیده بودیم و آن



را نشناخته بودیم. کلمات هم همین طورند.

در ادبیات اصطلاحی داریم به اسم آشنا زدایی یا عادت زدایی. حرفش همین است که کلمات بعد از این که زیاد به کار بروند، طنین خودشان را از دست می‌دهند. سایه، نفوذ و بار خودشان را از دست می‌دهند و فقط می‌شوند یک کلمه‌ای که ما می‌شنویم یا می‌خوانیم؛ بدون این که تأثیری از آن بگیریم. مثال برای‌تان می‌زنم. اولین باری که شاعر یا نویسنده‌ای کلمه شهید را برداشت، جای آن گذاشت لاله، بسیار تأثیر گذار بود؛ یعنی آن کسی که اولین بار این را شنید، اندوهگین شد. همان کاری که نویسنده می‌خواست بشود، اندوهگین شده شروع کرد به فکر کردن راجع به این واژه، شروع کرد فکر کردن راجع به کار آن آدم و تأثیر گرفت. اما بعد آن قدر به کار رفت که امروز خودتان دقت کنید وقتی از رادیو، تلویزیون می‌شنویم، حتی ممکن است به آن مفهوم فکر نکنیم در چنین شرایطی، لازم می‌شود که از این کلمه آشنا زدایی شود یا یک کلمه جدیدتر به جایش به کار برد.

اولین باری که حافظ مثلاً به جای چشم، کلمه نرگس را به کار برد، خیلی تأثیرگذار بود و خواننده وقتی می‌خواند، با تمام وجودش زیبایی آن چشم خاص را حس می‌کرد، ولی آن قدر به کار رفت که دیگر آشنا شد و وقتی آشنا شد، تأثیرش از بین رفت. ما وقتی می‌خواهیم شروع کنیم برای کودک، نوجوان یا بزرگسال داستان بنویسیم، این نکته باید یادمان باشد. در ایران، متأسفانه فکر می‌کنند اگر بخواهند برای کودک و نوجوان داستان بنویسند، باید زبان را ساده‌تر کنند تا جایی که اصلاً ادبیت نداشته باشد. فکر می‌کنند کودکان حس زیبایی‌شناسی زبانی ندارند و با این دید، متنی می‌نویسند که زبانش فقط وسیله بیان یک مفهوم ساده و ابتدایی شده است آن را می‌گذارند جلو کودک. به نظر من اشتباه است. مطمئنم جهان کودک این طور نیست که یک جهان خالی شده ابتدایی باشد - که ابتدایی دنیای بزرگسالان باشد - و بعد آرام آرام تکامل پیدا کند و بشود جهان بزرگسال. از وقتی خودم صاحب فرزند شدم، این را با پوست و گوشت حس کرده‌ام. کودکان دنیای خاص خودشان را دارند. به نظر می‌آید خیلی چیزها را می‌دانند، منتهی بلد نیستند بگویند و به نظر می‌آید هم چنان که با ما بزرگسالان زندگی می‌کنند، نحوه زندگی ما این‌ها را وادار می‌کند که خیلی چیزهایشان را از دست بدهند. ما بزرگسالان خطوطی از دنیای این‌ها پاک می‌کنیم؛ با کلیشه‌های مان، با حکم‌هایی که به آن‌ها می‌دهیم و مسیرهایی اجباری که پیش روی‌شان می‌گذاریم. به این شکل، بدون این که کودک متوجه باشد، جهان خاص کودک و نوجوان را تبدیل می‌کنیم به جهان خاص

**مندنی پور:**  
**وقتی من نویسنده می‌خواهم**  
**در این دنیا بنویسم،**  
**باید تلاش کنم زبانم**  
**به زبان این دنیا نزدیک شود،**  
**باید تلاش کنم**  
**کلماتی به کار ببرم**  
**و طوری به کار ببرم که**  
**از زبان بزرگسالی**  
**آشنادایی شود**

**در حالی که ادبیات**  
**پناهگاه همه ما می‌تواند باشد.**  
**همین ادبیات،**  
**همین کلمه‌ها**  
**خیلی وقت‌ها که خسته‌ایم،**  
**سرخورده‌ایم، گرفتاریم، یا تنها،**  
**همدل ما می‌شوند.**  
**پس بگذارید بگوییم**  
**«باران، خیلی باران بود...»**  
**و از این گونه تلاش‌ها**

خودمان. زبان خاص کودک و نوجوان را تبدیل می‌کنیم به زبان خاص خودمان. مثالش این است: پسر من وقتی پنج ساله بود، راجع به آدم که می‌خواست حرف بزند، می‌گفت این آدم خوشحال است یا بدجنس؟ یک کاربرد خاص مربوط به زبان بچه‌هاست. برای او آدم خوب، آدم خوشحال بود و آدم بد، همان بدجنس.

وقتی من نویسنده می‌خواهم در این دنیا بنویسم، باید تلاش کنم زبانم به زبان این دنیا نزدیک شود، باید تلاش کنم کلماتی به کار ببرم و طوری به کار ببرم که از زبان بزرگسالی آشنادایی شود. می‌گوییم «بارانی که خیلی باران بود» باران اول، کلمه‌ای است که شما می‌خوانید و چون بارها، باران را شنیده‌اید و دیده‌اید، به راحتی از کنارش می‌گذرید، و باران را حس نمی‌کنید. من باید سعی کنم باران را طوری بنویسم که وقتی خواننده می‌خواند، حس کند دارد قطره‌های باران به سر و رویش می‌بارد و این مثلاً یکی از این شگردها، این طوری به ذهنم رسید. زبانی که در این کتاب می‌بینید، یک چنین ساختی دارد. جمله می‌آید جلو و بعد برمی‌گردد عقب و دوباره بخشی از جمله قبلی را تکرار می‌کند و باز می‌رود جلو. این الگو را در زبان این داستان مدام تکرار می‌کنم.

تلاش کردم یک نوع ادبیت خاص، به ویژه در این کتاب بسازم. اصلاً بحث این که موفق شده‌ام یا نه، ندارم. حرفم این است که چنین تلاشی کرده‌ام.

نکته بعدی که امروزه در علم زبان‌شناسی تقریباً جا افتاده، این است که زبان معیار، آن چیزی نیست که هفت صد - هشت صد سال پیش حافظ نوشته یا هزار سال پیش، بیهقی نوشته یا فردوسی. یادمان باشد که این زبان، از آن روزگار تا حالا، کلی تکامل پیدا کرده. معیار زبان برای ما، معیار زیبایی زبان برای ما، آن چیزی است که مردم به کار می‌برند. امروز در نسل شما واژه‌های زیادی ساخته می‌شود. مثلاً «خفن»... حالا یک آدمی که ادیب است و خیلی گذشته گرا، ممکن است بگوید ما اصلاً نباید این واژه را در ادبیات به کار ببریم، ولی اصل همین واژه‌های نوسازند. زبان چیزی نیست که یک کلیشه داشته باشد و ما حق نداشته باشیم به آن دست بزنییم، زبان همان چیزی است که ما به کار می‌بریم و هر چه نزدیک باشیم آن چه که امروزه به کار برده می‌شود، زنده‌تر خواهد بود. بنابراین، مطمئن باشید در داستان‌های سه - چهار سال دیگر، «خفن»، «آنتن بودن» و «سه کردن» و همه امثال این‌ها جا افتاده و خیلی معمولی هم شده‌اند. بنابراین، سعی کنید از کلیشه‌های دستوری و نحوی، از اصول انشائویسی که در دبستان و دبیرستان‌ها یادمان می‌دهند - موقع خواندن ادبیات معاصر - پرهیز کنید. هنگامی که با متنی روبه‌رو می‌شوید، اگر حس تان گفت که ادبیات است، بگذارید تا این کلیشه‌ها بشکنند.

مثلاً اگر یک جا کلمه «بود» را سه بار تکرار کرد، نگویند که به ما گفته‌اند نباید کلمه را تکرار کرد... مگر این آیه است؛ نه! یک موقع تکرار یک کلمه به متن، وزن و ریتم و آهنگ می‌دهد و زیباتر می‌کند جمله را. این کلیشه‌ها را در مدرسه، برخی معلم‌های ناآشنا با ادبیات، معلم‌هایی که اصلاً مطالعه نمی‌کنند متأسفانه، یا فقط تا حافظ پیش آمده‌اند، به ذهن شما تحمیل می‌کنند. این گونه‌ها نسل جوان ما را بیگانه می‌کنند با ادبیات معاصرش.

یکی از حضار: ببخشید، من فکر می‌کنم آن‌ها هم از روی کتاب‌های مان می‌گویند.

**مندنی پور:** آفرین! این هم هست. البته همه را به یک چوب ندانیم. می‌دانیم که در دبیرستان‌ها با وجود کتاب‌های فارسی که انگار دشمن ادبیات معاصر هستند، معلم‌هایی هم هستند که تلاش می‌کنند ادبیات معاصر را به دانش‌آموزان بشناسانند. باید دست این‌ها را بوسید. ولی بعضی‌ها هم هستند که نه! همان کلیشه‌های آن کتاب‌ها را به ضرب نمره در ذهن دانش‌آموز حک می‌کنند، به طوری که تا آخر عمر گریزان شود از هر چه ادبیات است... برای من خیلی جالب است این جلسه: این تعداد زیاد دانش‌آموز، نشسته‌اند یک کتاب را خوانده‌اند. در این مملکت، خیلی تحسین برانگیز است. بسیاری از نوجوان‌ها و جوان‌های ما کتاب نمی‌خوانند. چرا؟ گناهی ندارند. برای این که از کلاس اول دبستان، یا حتی در خانه‌ها، سیستم‌ها طوری هستند که بچه‌ها را از ادبیات، گریزان و متنفر می‌کنند. در حالی که ادبیات پناهگاه همه ما می‌تواند باشد. همین ادبیات، همین کلمه‌ها خیلی وقت‌ها که خسته‌ایم، سرخورده‌ایم، گرفتاریم، یا تنها، همدل ما می‌شوند. پس بگذارید بگوییم «باران، خیلی باران بود...» و از این گونه تلاش‌ها.

اگر در یک متنی ترکیب ناآشنایی دیدید، اگر کلیشه شکنی دیدید یا خلاف عادت‌های خواننده‌تان؛ زود در مقابل آن جبهه نگیرید که: وای! نباید این طور گفت. ببینید، آن ترکیب یا جمله، نیرویی دارد که بر ذهن‌تان تأثیر دارد می‌گذارد یا خلاف معیارها و قانون‌های‌تان هست، اما حسی از زیبایی و لذت در ذهن‌تان ایجاد می‌کند، پس به آن دل بدهید؛ فرصتش بدهید در فکرتان کمی زنده بماند. شاید به زودی با آن مانوس شوید...

امروز، واقعاً بعضی جملاتی که برایم گفتید - که آرزو می‌کنم شایسته‌شان باشم - واقعاً خستگی‌ام را دربرد و خوشحالم که این کتاب را نوشته‌ام... من به الهه معتقد نیستم؛ به آن شکل ماوراء الطبیعه‌اش. اگر دقت کرده باشید در کتاب، ستاره‌ها هم به آن معتقد نیستند. می‌گویند ما آن بالاها که بودیم پهلوی فرشته‌ها، الهه الهام ندیدیم... ولی در کتاب، شاعر فکر می‌کند وجود دارد. همین جا نکته مهمی به فکرم رسید، که

## در صفحه ۵۳،

### در سطر دهم گفته:

«و چون این درخت اسم نداشت،

هیچ کس در سایه آن

نمی نشست.»

می خواستم ببینم

اگر درختی اسم نداشته باشد،

آیا کسی نمی تواند

زیر سایه آن بنشیند

و استراحت کند

به نظر من این کتاب

آن قدر جالب بود که

نمی شد از خواندن آن

صرف نظر کرد.

تخیلی که در ما

ایجاد می کرد،

خیلی عمیق بود

گفتنش مهم است: هم چنان، برای این که ما ایرانی‌ها آموزش ندیده‌ایم یا کم تجربه‌ایم که ادبیات را چگونه باید بخوانیم. نکته این است که متوجه باشیم هر آن چه شخصیت داستان می‌گوید، لزوماً عقیده نویسنده آن داستان نیست؛ یعنی ممکن است شخصیت یک داستان حرفی بزند که مخالف عقیده نویسنده باشد. نویسنده هر داستانی باید اجازه بدهد که شخصیت‌های داستانش آزادانه حرف بزنند. اصل اساسی رمان هم همین است. در رمان صداهای مختلف و عقاید مختلف، با آزادی کامل، اجازه پیدا می‌کنند که حرف بزنند. اگر در جهان آدم‌ها این اجازه را در خیلی جاها پیدا نمی‌کنند، در رمان‌ها آدم‌های داستان اجازه دارند. یک نویسنده خوب باید اجازه بدهد حتی شخصیت منفی داستانش با آزادی کامل حرف بزند و با آزادی عمل کند. این طور، شخصیت داستان جاندار می‌شود. خود خواننده عقل و شعور و قدرت داوری دارد و به خوبی، نیک و بد را تشخیص می‌دهد. بنابراین، اگر در همین کتاب «هزار و یک سال»، این شاعر اعتقاد دارد که الهه الهام وجود دارد، ممکن است من اعتقاد نداشته باشم.

... بحث‌هایم خیلی زیاد است، ولی مثل این که وقت‌مان خیلی کم است یک جمله دیگر هم توضیح می‌دهم. در مورد سؤالی که پرسیده شد درباره تکرار فعل‌ها: «بال‌ها باز شدند، بسته شدند باز شدند و بسته شدند.» اگر دقت کنید، تلاش من این است که حتی حرکت‌های فیزیکی را از طریق زبان نشان بدهم. چندین بار بال زدن را می‌شود با زبان ساخت، شاید بلکه راحت این بود که بگویم بال‌ها باز و بسته شدند. این یک حرکت است، ولی طور دیگری هم می‌شود کار کرد که سعی می‌کنیم این حرکت بال زدن را از طریق کلمه در ذهن خواننده بسازیم. این‌ها نمونه کارهایی است که به نظر ادبیات را می‌سازند. بنابراین، اگر حتی را با الف نوشته‌ام، هیچ چیزی زیر و رو نمی‌شود. ادبیات معمولاً از همین تخطی‌های کوچک آغاز می‌شود تا برسد به کلیشه شکنی زبانی و نوآوری در وصف و کاربرد کلمات و همان آشنایندایی که گفتیم...

یکی از حضوران: هدف‌تان از نوشتن این کتاب چه بود؟ چون بیشتر نویسنده‌ها در تمام جلسات، به این سؤال پاسخ نمی‌دهند.

مندنی پور: کلاً زندگی من شده نوشتن؛ یعنی معنای زندگی‌ام نوشتن است. یک داستان نسبتاً بلند برای نوجوان نوشته‌ام به اسم «راز». ماجرای کلاغی که همه ما می‌شناسیمش: همان که آخر قصه‌ها می‌گویند «قصه ما به سر رسید / کلاغه به خونه‌اش نرسید». یک زمانی فکر کردم این کلاغه دیگر خسته شده از بس به خانه‌اش نرسیده و حالا می‌خواهد برود برسد به خانه‌اش. راه می‌افتد از شخصیت‌های قصه‌ها، مثل چوپان دروغگو، ماه پیشونی و این‌ها می‌برسد خانه من کجاست؟ خیلی سال گذشته و من به خانام نرسیده‌ام. بگویند خانام کجاست و اصلاً خانام چه شکلی بود؟ و این طوره‌ها، این داستان نوشته شده. ماها همان طور که زندگی می‌کنیم، بچه‌ها را درست می‌کنیم به درس و مشق‌شان می‌رسیم به خورد و خوراک و لباس‌شان می‌رسیم، ولی واقعاً خیلی وقت‌ها متوجه حضور آن‌ها در زندگی‌مان نیستیم. اگر بودیم، این دنیا، این قدر مزخرف نبود و این همه خون و کشتار در آن نبود. به نظر می‌رسد اصلاً نیاز من است که برای بچه‌ها بنویسم. داستان بنویسم و با آن‌ها حرف بزنم که اصلاً بتوانم بیایم در این دنیا. خسته شدم بس که داستان‌های تاریک و یأس آلود، راجع به مرگ و نکبت، در دنیای بزرگسالی نوشته‌ام. دلم می‌خواهد بیایم به دنیای بچه‌ها. البته، رمانتیک نیستم که فکر کنم دنیای بچه‌ها فقط شادی و لطافت و نور است، نه...

در داستان «هزار و یک شب» هم می‌بینید کلک و زرنگی هست، ولی خاص بچه هاست، یعنی اگر بدجنسی هم می‌کند، به نظر من این بدجنسی شفاف است. اگر دروغی هم می‌گوید، این دروغ خیلی شفاف است. بنابراین، نیاز خودم هم بود که «هزار و یک سال» را بنویسم. گذشته از این، وقتی داستانی به ذهن نویسنده‌ای می‌آید، یا شخصیتی در فکر او متولد می‌شود، دیگر نویسنده را رها نمی‌کنند. این ستاره‌ها، به شکل بال، سپس راز آن‌ها و شکل نهایی آن‌ها در آسمان که هر شب می‌بینیمش، دست از سر من برنداشتند تا بالاخره نوشتن‌شان. خیلی شب‌ها که از دنیای بزرگسالی‌مان دلزده، خسته و فراری می‌شدم، می‌نشستم پای این رمان و انگار همان طور که ستاره‌ها تلاش می‌کردند به آدم‌های داستانش کمک بکنند، به من هم کمک می‌شد و تسلا می‌گرفتم... از همه‌تان متشکرم...

نوروزی: متشکر و ممنون از آقای مندنی پور. حق‌شان بود که خیلی خیلی بیشتر از این‌ها صحبت کنند، ولی همیشه در مظلومانه‌ترین حالت، ما تمام وقت‌هایی را که می‌توانیم از آن کسر کنیم، وقتی است که در اختیار نویسندگان و احیاناً دوستان منتقد است. امروز خیلی از صحبت‌های آقای مندنی پور ناگفته ماند. دوستان منتقد و نویسنده‌های دیگر هم صحبت داشتند: خانم عذرا جوزدانی، آقای شهرام اقبال زاده، خانم زری نعیمی، خانم اعظم ترنج، آقای رایکا بامداد و دوستان دیگری که من به اسم نمی‌شناسم. ولی به هر صورت لطف کردند امروز تشریف آوردند. از همه معذرت‌خواهی می‌کنیم. برای این که واقعاً زمان کم است. یک یادگاری از طرف کتاب ماه برای آقای مندنی پور در نظر گرفته‌ایم. ان‌شاء الله از این جا که رفتند، کتاب ماه و ادبیات نوجوان یادشان نرود. این هدیه را کوچک‌ترین دوست جمع‌مان، به آقای مندنی پور تقدیم می‌کنند. از آقای مندنی پور، از این خواهر کوچک‌مان و از همه دوستانی که امروز تشریف آوردند، زحمت کشیدند و تحمل کردند، تشکر می‌کنم. همه را به خدا می‌سپاریم. خدانگهدار.